

ISBN 978-964-448-137-0  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران  
 ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران

# دو دنیا

(جلد دوم خاطره‌های پراکنده)

- ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران
- ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران
- ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران
- ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران
- ۱۸۷۱، راه ولی، تهران - رتبه اول، تهران

## گلی ترقی

فهرست



۷۱۱/۹۲۹۹

اولین روز  
 حالتها  
 آن سوی دیوار  
 گزهای شیراز  
 فرشته‌ها  
 پسر  
 آخرین روز



انتشارات نیلوفر

www.koodanad.com





دیشب او را در خواب دیدم. در یکی از شهرهای قدیم مصر بودیم. روی پیشانی‌اش ستاره‌ای طلایی، شبیه به تکه‌ای از خورشید، می‌درخشید و چشمان نافذش به نقطه‌ای دور در افق خیره بود. شاید به سرنوشت فرزندانش نگاه می‌کرد، به خرابه‌های باغ شمیران، به ایل و تبار پراکنده‌اش در گوشه و کنار جهان و به من، محبوس میان این آدم‌های غریب.

صدایش ته گوش‌هایم زنگ می‌زند: «من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

خودم را به تصویر و قدرت جادویی او می‌آویزم، به نیروی این مرد آهنین، فاتح بیماری‌ها و دشمن آدم‌های ضعیف.

با خودم می‌گویم: «باید از اینجا دور شوم، تا دیر نشده، همین الان.» پاهایم به زمین چسبیده‌اند و بدنم متعلق به خودم نیست. فکرهایم پراکنده‌اند و کلمه‌ها از ذهنم می‌گریزند. همه چیز در سرم تکثیر می‌شود: اشکال، اعداد، صداها، چروک‌های ملافه و تیک‌تاک ساعت‌ها. صورت‌ها از برابر چشم‌هایم عبور می‌کنند، روی هم می‌افتند، تغییر شکل می‌دهند و ناپدید می‌شوند. میان گذشته و حال می‌چرخم بی‌آنکه بتوانم روی لحظه‌ای مشخص متوقف شوم.

خانم دکتر توی باغ قدم می‌زند. به طرف من می‌آید و دستش را روی شانهم می‌گذارد. دست سرد و غریبه‌اش را. اولین روز ورودم است. اسمم را یادداشت می‌کند.

می‌پرسد:

— ملیت؟

— ایرانی.

— حرفه؟

— نویسنده.

— محل تولد؟

— تهران.

همه‌هفته شیرین شهری آشنا توی سرم می‌چرخد و باغ شمیران، مثل خوابی سبز، پشت پلک‌هایم می‌نشیند.

تهران، با آن حرف بازیگوش «ر»، که زیر زبان می‌غلند، و آن «آی کشیده بلند، مثل دهانه وسوسه‌انگیز بازاری رنگین، من را در خود فرو می‌کشد. کسی از دور صدایم می‌زند، کسی از آن سوی کوه‌ها و دریاها. پسر جوان همسایه ته کوچه ایستاده و دستش را برایم تکان می‌دهد. من عاشق این پسر هستم اما اسمش را نمی‌دانم. به موهایش مایعی چسبناک می‌زند و موهایش، به بلندی یک خربوزه، بالای سرش ایستاده است. صورتش پر از جوش‌های قرمز است و یقه پیراهنش را تا نزدیک کمر باز می‌گذارد. با خودم می‌گویم که تا ابد، تا روزی که زنده‌ام، عاشق این پسر خواهم بود و دو روز نگذشته فراموشش می‌کنم.

زنگ کلیسا، همراه با آژیر سرسام‌آور آمبولانس، غربت اطرافم را تشدید می‌کند. کجا هستم؟

مردی جوان، به لاغری ترکه، با صورتی سفید و چشم‌های درشت سیاه به من خیره شده است. نگاهش را دوست ندارم. بلند بلند با خودش حرف می‌زند و می‌خندد. انگشتش را روی لبش می‌گذارد و با به هم زدن پلک‌ها و حرکات سر به من می‌فهماند که ساکت باشم.

با خودم می‌گویم: «نه. من شبیه اینها نیستم. غیر ممکن است. باید با خانم دکتر حرف بزنم. باید حالی‌اش کنم که پریشانی حال من دلیل دارد، دلیلی معقول و قابل فهم.»